



ف بدون نقطه



ف می‌خواست آسمان را ببیند اما نقطه‌اش نمی‌گذاشت. ف کلافه شد و با یک ضربه نقطه‌اش را کنار زد. نقطه قل خورد و رفت. مداد از راه رسید.

ف بی‌نقطه را دید و گفت: «تو دیگه کی هستی؟ شبیه ف هستی اما یک چیزی کم داری». ف بی‌نقطه گفت: «من همان ف هستم، فقط نقطه‌ام رو کنار زده‌ام. الان می‌ذارمش سر جاش». اما هرچه نگاه کرد نقطه‌اش را ندید. با خودش گفت: «نکند قهر کرده. باید زود برم دنبالش و پیدااش کنم». ف راه افتاد و رفت. همه‌جا را گشت و از خانم کلاغه و گنجشک سراغ نقطه‌اش را گرفت؛ اما پیداایش نکرد.



همین‌طور که می‌رفت پایش به چاله گیر کرد، نزدیک بود به زمین بخورد. توی چاله را نگاه کرد و با خوشحالی گفت: «پیدااش کردم! نقطه‌ی من این‌جاست.»

نقطه افتاده بود وسط سه تا توپ سفید. توپ‌ها داشتند سر این که نقطه خال کدام‌شان بشود با هم دعوا می‌کردند. ف بی‌نقطه سرش را کرد توی چاله و گفت: «این که خال نیست، نقطه‌ی منه». بعد هم نقطه را برداشت و سر جایش گذاشت. توپ‌ها گفتند: «خوش‌به‌حالت! کاش ما هم از این خال‌ها داشتیم». ف کمی فکر کرد و رفت و با آقای مداد برگشت. مداد هم برای هر کدام از توپ‌ها یک خال خوشگل گذاشت.



ف بدون عجله و خوشحال، آرام‌آرام سرش را بلند کرد و آسمان را دید. نقطه‌اش هم نیفتاد.

فاطمه صفری

سلیمه باباخان

